

اشتر پیش وی رفت مهلب بن ابی صفره را به موصل و جزیره و آذربایجان و ارمیه فرستاد و خود در کوفه اقامت گرفت.

در همین سال عبدالله بن زبیر، برادر خویش مصعب را از بصره برداشت و حمزه بن عبدالله پسر خویش را آنجا فرستاد.

در سبب برداشتن مصعب از بصره اختلاف کرده اند که چگونه بود. بعضی ها سبب را چنان گفته اند که در روایت علی بن محمد آمده که گوید: مصعب در بصره بود تا از آنجا به مقابله مختار رفت و عبدالله بن عبدالله بن معمر را در بصره جانشین خویش کرد. وقتی مختار را کشت پیش عبدالله بن زبیر رفت که او را معزول کرد و پیش خود بداشت و عذر معزولی وی را چنین گفت که به خدا می دانم که تو شایسته تر و لایقتر از حمزه ای امارای من درباره وی چون رأی عثمان درباره عبدالله ابن عامر است که ابو موسی را برداشت و او را ولایتدار کرد.

علی بن محمد گوید: حمزه به ولایتداری بصره آمد، گشاده دست و بخشنده بود و سقیه، گاهی چنان می بخشید که چیزی به جا نمی نهاد و گاهی چنان ممسک می شد که از چیزهای حقیر چشم نمی پوشید، در بصره ضعف و کم خردی نمود، گویند روزی برنشسته بود و سوی مرداب بصره رفته بود و چون آنرا بدید گفت: «اگر با این بر که مدارا کنند برای تابستان آنها کافی است». یکبار دیگر سواره سوی مرداب رفت که آب آن پایین رفته بود و گفت: «یکبار دیگر اینرا دیدم و گفتم که برای آنها کافی نیست.»

احنف گفت: «این آبی است که بالا می آید و بعد پایین می رود.»

یکبار به اهواز رفته بود و چون کوه آنجا را بدید گفت: «این قبیعان است» که نام جایی است در مکه و کوه را قبیعان نامیدند.

و هم او کس پیش مردانشاه فرستاد که خراج را زودتر بفرستد و چون تأخیر کرد با شمشیر سوی او رفت و بزد و خونش را بریخت و احنف گفت: «شمشیر امیر

خیلی تیز است:

علی بن محمد گوید: «وقتی حمزه در بصره سفاهت کرد و رفتار ناباب از او سرزد می‌خواست عبدالعزیز بن بشر را بزند، احنف قضیه را به ابن زبیر نوشت و از او خواست که مصعب را پس فرستد.»

گوید: حمزه بود که عبدالله بن عمیر لیبی را برای تسرد خوارج نجدیه به بحرین فرستاد.

علی بن محمد گوید: وقتی ابن زبیر حمزه را از بصره برداشت مقدار فراوانی از مال بصره را همراه می‌برد اما مالک بن مسمع متعرض او شد و گفت: «نمی‌گذارم مقرریهای ما را ببری» اما عبیدالله بن عبید متعهد مقرریها شد و مالک دست برداشت، حمزه مال را همراه برد و از پدر خویش جدایی گرفت و سوی مدینه رفت و مال را به کسانی سپرد که آنرا ندادند مگر يك يهودی که چیزی به او سپرده بود و پس داد و ابن زبیر از کار وی خسر یافت و گفت: «خدایش لعنت کند می‌خواستم به وجود وی به بنی مروان بیالم، اما لیاقت نداشت.»

اما ایی مخنف درباره مصعب که عبدالله بن زبیر او را از بصره برداشت و دوباره به آنجا فرستاد حکایتی دیگر آورده و روایتی که از او آورده‌اند از حدیث ابوالمخارق راسبی نیز آمده که گوید: وقتی مصعب بر کوفه تسلط یافت یکسال آنجا بود و از بصره معزول بود که عبدالله او را عزل کرده بود و پسر خویش حمزه را آنجا فرستاده بود.

بدینسان یکسال گذشت، آنگاه مصعب به مکه پیش برادر خویش رفت که او را دوباره به بصره فرستاد.

گویند: وقتی مصعب از کار مختار فراغت یافت سوی بصره رفت و حارث ابن عبدالله را به کوفه گماشت.

اما محمد بن عمر گوید: وقتی مصعب مختار را کشت‌ملك بصره و کوفه از-

آن وی شد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج شد، عامل وی بسر کوفه مصعب بن زبیر بود. اختلاف سیرت نویسان را دربارهٔ عامل بصره یاد کرده‌ام، قضای کوفه با عبدالله بن عتبّه بن مسعود بود، قضای بصره با هشام بن هبیره بود، شام به دست عبدالملک بن مروان بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم سلمی بود. آنگاه سال شصت و هشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم  
سال شصت و هشتم

از جمله حوادث سال این بود که عبدالله بن زبیر، برادر خویش مصعب را دوباره به امارت عراق فرستاد که سبب آنرا یاد کردیم و چون او را دوباره امارت داد، مصعب، حارث بن ابی ربیع را امیر کوفه کرد، زیرا وقتی دوباره به عراق بازگشت در بصره اقامت گرفت. در این سال خوارج از ارقه از فارس به عراق آمدند و نزدیک کوفه رسیدند و وارد مداین شدند.

سخن از کار ازارقه  
و بازگشت آنها به عراق

ابوالمخارق راسبی گوید: مصعب، عمر بن عبیدالله بن معمر را به امارت فارس فرستاد. و چنان بود که ازارقه از آن پس که مهلب در اهواز کشتارشان کرده بود سوی فارس و کرمان و اطراف اصفهان رفته بودند و چون مهلب از عراق برفت و راهی موصل و اطراف آن شد که عامل آنجا شده بود و عمر بن عبیدالله عامل فارس شد، ازارقه با زبیر بن ماحوز به طرف عمر بن عبیدالله سر ازیر شدند که در شاپور بسا

آنها تلافی کرد و جنگی سخت کرد و بر آنها ظفری نمایان یافت، ولی از دو طرف کشته بسیار نبود، خوارج برفتند و کس متعرضشان نشد و نبردگاه را ترك کردند. ابو مخنف به نقل از یکی از پیران قوم مقیم بصره گوید: شنیدم که نامه عمر - ابن عبدالله را می خواندند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، به امیر که خدایش قرین صلاح بدارد، خبر می دهم که «با ازارقه بیدین تابع هوس و از هدایت خدا به دور، تلافی کردم و همراه «مسلمانان لختی از روز با آنها نبردی سخت کردم آنگاه خدا روها و «پشت هاشان را بزد و شان هاشان را به دسترس ما نهاد و جمعی از آنها که «نومید و خسران زده بودند، و همگی شان خسران زده اند، کشته شدند. این «نامه را وقتی به امیر می نویسم که بر پشت اسبم به تعاقب قوم می روم و «امیدوارم خدا نابودشان کند ان شاء الله والسلام»

گوید: آنگاه عمر بن عبدالله آنها را تعقیب کرد که شتابان سوی استخر رفتند و عمر سوی آنها رفت و بر پل طمستان تلافی شد که با آنها نبردی سخت کرد و پسرش کشته شد. پس از آن به ازارقه ظفریافت اما پل طمستان را بریدند و سوی اصفهان و کرمان رفتند و آنجا بی بودند و تجدید قوا کردند و نیرو گرفتند و آماده شدند و فزونی گرفتند. آنگاه سوی فارس آمدند که عمر بن عبدالله آنجا بود، و سرزمین وی را از محلی که او بود طی کردند: راه شاهپور گرفتند و از ارگان بیرون رفتند. و چون عمر بن عبدالله دید که خوارج سرزمین وی را طی کرده و سوی بصره دارند بیم کرد که مصعب بن زبیر این را از وی تحمل نکند و با شتاب از دنبالشان برفت تا به ارگان رسید و این به وقتی بود که از آنجا بیرون شده بودند و روسوی اهواز داشتند. گوید: مصعب از آمدن خوارج خبریافت و بیرون شد و به نزد پل بزرگ اردو زد و گفت: «به خدا نمی دانم از اینکه عمر بن عبدالله را در فارس نهاده ام و سپاهی

با وی نهاده‌ام که هر ماهه روزیهایشان را می‌دهم و هر سال مقرریشان می‌دهم و سالانه معادل مقرریهایشان کمکشان می‌دهم، چه فایده می‌برم، که خوارج سرزمین او را طی می‌کنند و سوی من می‌آیند، در صورتی که دستاویز وی را بریده‌ام و مردان به کمک او فرستادم و نیرویشان داده‌ام، به خدا اگر با آنها نبرد کرده بود آنگاه فراری شده بود عذر وی به نزد من موجه‌تر بود. اگر چه عذر فراری پذیرفته نیست و عملش محترمانه نیست.»

گوید: خوارج که سالارشان زبیر بن ماحوز بود بیامدند و در اهواز مقرر گرفتند و خبرگیرانشان خبر آوردند که عمر بن عبیدالله از پی می‌رسد و مصعب بن زبیر به آهنگ آنها از بصره برون شده، پس زبیر به پاخواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، بی‌تدبیری و سرگردانی است که میان این دو نیرو بمانید، سوی دشمن رویم و با آنها از يك سمت مقابله کنیم»

گوید: پس حرکت کرد و با جمع، از سرزمین جوخی گذشت و راه نهر وانات گرفت و از ساحل دجله عبور کرد تا به مداین رسید که کردم بن نجبه فزاری عامل آنجا بود، به مردم مداین حمله بردند و اطفال و زنان و مردان را می‌کشتند و شکمشان را می‌دریدند، کردم فراری شد آنگاه سوی سابط رفتند و تیغ در مردم نهادند، کنیز فرزندان ربیع بن ناجد را کشتند، بنانه دختر ابی یزید ازدی را که قاری قرآن بود و زنی سخت زیبا بود کشتند. وقتی وی را با شمشیرها احاطه کرده بودند گفت: «وای شما! شنیده‌اید که مردان زنان را کشته باشند، وای شما کسی را می‌کشید که دست به طرف شما نمی‌گشاید و برای خویشان کاری نمی‌تواند کرد، کسی را می‌کشید که قرین زیور است و در نبرد ناپیدا»

گوید: یکیشان گفت: «بکشیدش»

اما یکی از آنها گفت: «بهر است او را واگذارید»

یکیشان گفت: «ای دشمن خدا فریفته جمالش شده‌ای و کافر شده‌ای و به فتنه

افتاده‌ای» پس آن شخص برفت و آنها را وا گذاشت و گمان داریم که از آنها جدا شد. پس خوارج به آن زن حمله بردند و خونش را بریختند.

گوید: ربطه دختر یزید گفت: «سبحان الله، پندارید خدا از آنچه می‌کنید راضی است که زنان و کودکان را که نسبت به شما خطایی نکرده‌اند می‌کشید؟» این بگفت و برفت، اما بدو حمله بردند. رواع دختر ایاس بن شریح همدانی که دختر برادر مادریش بود پیش رویش بود و چون بدو حمله بردند و با شمشیر به سرش زدند، نوک شمشیر به سر رواع رسید و هر دو به زمین افتادند.

گوید: ایاس بن شریح مدنی با آنها نبرد کرد آنگاه از پای در آمد و میان کشتگان افتاد که از او چشم پوشیدند که پنداشتند وی را کشته‌اند. یکی از مردان آنها نیز از مردم بکر بن وائل به نام رزین بن متوکل از پای در آمد و چون خوارج برفتند به جز بنا نه دختر ابی یزید و کنیز فرزند دار ربیع بن ناجد کس از آنها کشته نشده بود، دیگران به پا خاستند و همدیگر را آب دادند و زخمهای خویش را بستند و چهار-پایانی به کراهه گرفتند و سوی، کوفه رفتند.

ابو مخنف گوید: رواع دختر ایاس به من گفت: «ترسو ترین کس که دیده‌ام یکی بود که با ما بود و دختر خود را همراه داشت و چون دور ما را گرفتند دختر خویش را پیش ما انداخت و فراری شد، و محترمترین کسی که دیده‌ام یکی بود که با ما بود که نه ما او را می‌شناختیم و نه او ما را می‌شناخت، وقتی دور ما را گرفتند از ما دفاع کرد تا میان ما بیفتاد، وی رزین متوکل بگری بود که پس از آن به دیدار ما می‌آمد و با ما دوستی داشت تا در ایام امارت حجاج هلاک شد. و رثه وی بدویان بودند از بندگان صالح خدای بود.»

ابو مخنف گوید: مصعب بن زبیر، ابوبکر بن مخنف را بر استان عامل گماشته

بود، وقتی حارث بن ابی ربیعہ بیامد اورا بر کنار کرد. پس از آن بسال دیگر او را بر عملش گماشت، و چون خوارج به مداین آمدند جمعی از خودشان راسوی وی فرستادند کہ صالح بن مخراق از آن جملہ بود کہ در کرخ با وی مقابل شد و لختی نبرد کردند آنگاہ پیادہ شدند، ابوبکر پیادہ شد خوارج نیز پیادہ شدند، ابوبکر و یسار غلام وی عبدالرحمان بن ابی جعال و یکی از قوم وی کشته شدند و دیگر یارانہش ہزیمت شدند.

فضیل بن خدیج گوید: مردم کوفہ پیش حارث بن ابی ربیعہ رفتند و بانگ زدند و گفتند: «برون شو کہ اینک دشمن ما نزدیک رسیدہ کہ کس را باقی نمی گذارد،» پس او بیرون شد و سخت بی رغبت بود تا در نخیلہ فرود آمد و روزی چند آنجا بیبود. ابراہیم بن اشتر بہ نزد وی بہ سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، دشمنی سری ما آمدہ کہ کس را وانمی گذارد مرد وزن و کودک را می کشد و راہ را نا امن می کند و ولایت را بہ ویرانی می دہد، ما راسوی آنهاہبر، دستور حرکت بدہ»

گوید: پس حارث حرکت کرد و در دبر عبدالرحمن فرود آمد و آنجا بماند تا شبث بن ربیعہ پیش وی رفت و سخنانی از آن باب گفت کہ ابن اشتر گفته بود و حارث حرکت کرد اما کوشا نبود و چون مردم، کنلہی وی را بدیدند شعری می خواندند بہ این مضمون:

«قباع ما را عجیب بہ راہ می برد

«بک روز می رود و یکماہ می ماند.»

گوید: پس او را از آنجا حرکت دادند و بہ ہر منزلی کہ می رسید مردم را نگہ می داشت تا بہ نزد اوفغان کنند و دور سراپردہ اش بانگ بر آرند. دہ و چند روز طول کشید تا بہ صرّاء رسید و ایسن بہ وقتی بود کہ پیشروان دشمن و نخستین سوارانہان آنجا رسیدہ بودند و چون خبرگیرانہان گفتند کہ جمعی از اہل

شهر سوی آنها آمده اند پل را بریدند و مردم شعری می خواندند به این مضمون :

«قباح آهسته می رود

از دبیری نادها پنج روزه می رود.»

یونس بن ابی اسحاق به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم سببع که آشفته خیال بود در دهکده ای به نام جویر به نزدیک آبشار اقامت داشت و نامش سماک بود، وقتی خوارج به دهکده وی آمدند او را بگرفتند، دخترش را نیز بگرفتند، دختر را پیش آوردند و بکشند.

به گفته ابوریع سلولی نام دختر ام یزید بود و به خوارج می گفت: «ای مسلمانان پدر من بیمار است نکشیدش، من نیز دختری هستم که به خدا هرگز کار زشت نکرده ام و همسایه ای را تیا زردام و به خانه کسی ننگریسته ام» گوید: پس او را پیش آوردند که بکشند و بنا کرد بانگ می زد که گناه من چیست؟ آنگاه از پا درآمد که بیخود شده بود یا مرده بود و او را با شمشیرهای خویش پاره پاره کردند.

ابوالریع سلولی گوید: این حدیث را دایه نصرانی او برای من گفت که از مردم خورنق بود و وقتی کشته می شده بود با او بوده بود.

یونس بن ابی اسحاق به نقل از پدرش گوید: از ارقه، سماک بن یزید را همراه آوردند و تا نزدیک صراة رسیدند.

گوید: و چون نزدیک اردوگاه ما رسید و جمع کسان و انبوهی شان را بدید بنا کرد به ما بانگ می زد و صدای خویش را بلند کرده بود که به طرف اینان بیاید که اندکند و خبیث. در این وقت گردن او را زدند و پیکرش را بیاویختند و ما به او می نگرستیم.

گوید: و چون شب شد من و یکی از مردان قوم به آن سوی رفیم و او را آوردیم و به خاک کردیم.



ابومخنف به نقل از پدرش گوید: ابراهیم بن اشتر به حارث بن ابی ربیعہ گفت: «کسان را با من بفرست تا به طرف این سگان روم و همبندم سرهایشان را پیش تو آرم»

گوید: شبت بن ربیع و اسماء بن خارجه و یزید بن حارث و محمد بن حارث و محمد بن عمیر گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بگذار بروند و با آنها جنگ آغاز مکن.»

گوید: گویی به ابراهیم بن اشتر حسد می بردند.

ابوزهیر عسی گوید: وقتی از ارقه به پل صراة رسیدند و جمع مردم شهر را که به مقابله آنها آمده بودند بدیدند، پل را بریدند و حارث این را غنیمت شمرد و همانجا بماند.

گوید: آنگاه وی برای مردم بنشست و حمد خدای و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، آغاز قتال تیراندازی است، سپس بلند کردن نیزه‌ها، آنگاه ضربت زدن و آخر همه شمشیر کشیدن است»

گوید: یکی برخاست و گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد وصف را نیکو کرد ولی چه وقت این کار را توانیم کرد که این شط میان ما و دشمن حایل است، بگو این پل را تجدید کنند چنانکه بود، سپس ما را به طرف آنها ببر که خدا آنچه را می خواهی در باره آنها به تو خواهد نمود.»

گوید: حارث بگفت تا پل را تجدید کردند و کسان را به طرف خوارج برد که فرار کردند و به طرف مداین رفتند. مسلمانان نیز برفتند تا به مداین رسیدند، گروهی از سواران آنها بیامدند و به نزد پل با سواران مسلمانان اندکی زد و خورد کردند، سپس از مداین برفتند و حارث بن ابی ربیع، عبدالرحمان بن مخنف را با شش هزار کس فرستاد که آنها را از سرزمین بصره برون کند و چون وارد سرزمین بصره شدند رهانشان کند.

گوید: عبدالرحمان آنها را تعقیب کرد و چون از سرزمین کوفه برون شدند و به طرف اصفهان رفتند باز گشت و با آنها نبرد نکرد، اصلاً میان وی و آنها نبردی رخ نداده بود.

گوید: خوارج برفتند تا نزد يك عتاب بن ورقاء فرود آمدند که در جی بود، و وی را محاصره کردند، عتاب به مقابله آنها برون شد و جنگ کرد اما تاب آنها نیاورد و خوارج به یاران او حمله بردند که سوی شهر باز رفتند. اصفهان در آنوقت تیول اسماعیل بن طلحة بن مصعب بود که عتاب را آنجا فرستاده بود.

گوید: عتاب با خوارج مقاومت کرد و هر چند روز یکبار برون می شد و بر در شهر با آنها نبرد می کرد، از بالای حصار نیز تیر و سنگ به طرف آنها می انداختند.

گوید: یکی از مردم حضرموت به نام ابوهریره پسر شریح همراه عتاب بود و با وی برون می شد، مردی شجاع بود و به خوارج حمله می برد و شعری می خواند به این مضمون:

«ای سگان جهنم

«حمله ابوهریره بانگزن را

«چگونه می بینید؟

«که شب و روز به شما بانگ می زند

«ای ابن ماحوز وای شرارت پیشگان

«نبرد جی را چگونه می بینید؟»

گوید: و چون این کار مکرر شد یکی از خوارج که گویند عبیده بن هلال بود، در کمین وی بود. روزی ابوهریره برون شد و چنان کرد که می کرده بود و چنان گفت که می گفته بود. عبیده بن هلال بدو حمله برد و با شمشیر ضربتی به گردن او زد، یارانش به عبیده حمله بردند و او را ببردند و مداوا کردند.

گوید: پس از آن از ارقه به قوم بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا، ابوهریره بانگ زن چه شد؟ و آنها بانگ می‌زدند که ای دشمنان خدا چیزش نیست. پس از آن ابوهریره بهی یافت و باز به نبرد خوارج برون شد که بدومی گفتند: «ای دشمن خدا امید داشتیم که ترا پیش مادرت فرستاده باشیم»

ابوهریره گفت: «ای فاسقان، چرا از مادرم سخن می‌کنید.»  
خوارج می‌گفتند: «در مورد مادرش خشم می‌آورد، به زودی پیش او می‌زود»

گوید: باران ابوهریره بدو گفتند: «وای تو، مقصودشان جهنم است» و چون متوجه شد گفت: «ای دشمنان خدا چه ناسپاسید که از مادرتان بیزاری می‌کنید، این مادر شماست که سوی آن می‌روید»

گوید: خوارج محاصره را چند ماه ادامه دادند که چهار پایان محصوران تلف شد و آذوقه‌شان تمام شد و به سختی افتادند، پس عتاب بن ورقاء آنها را پیش خواند و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم چنانکه می‌بینید به سختی افتاده‌اید، به خدا همین مانده که یکیتان بر بستر خویش بمیرد و برادرش بیاید و اگر بتواند او را به گور کند و باشد که از این کار بماند و او نیز بمیرد و کس نباشد که او را به گور کند یا بر او نماز کند، از خدا بترسید. شما اندک نیستید که نیروتان در مقابل دشمن سبک باشد. بکه سواران شهر باشم ایند و شما صلحای قوم خوبشید، تا حیات و نیرو دارید از آن پیش که کسی از شما از فرط و اماندگی، سوی دشمن خویش نتواند رفت و کسی از شما در مقابل زنی که سوی وی آید و از سر جان بجنگد و صبوری کند و ثبات و رزد دفاع نتواند کرد به خدا امیدوارم اگر مردانه بجنگید خدا بر آنها ظفرتان دهد و غلبه یابد.»

گوید: کسان از هر سوبه وی بانگ زدند که درست گفתי و صواب آوردی ما

را سوی آنها ببر. پس عتاب، شبانه مردم را قراهم آورد و شام فراوان برایشان مهیا کرد که به نزد وی شام خوردند و صبحگاهان به ترتیب پرچمهایشان بیرونشان برد و به اردوی خوارج تاخت که انتظار نداشتند در اردوگاهشان به آنها حمله شود، برکنار اردوگاه به آنها حمله بردند و خوارج قسمتی از اردوگاه را رها کردند، مهاجمان به زبیر بن ماحوز رسیدند که با گروهی از یاران خویش پیاده شد و جنگ کرد تا کشته شد و از ارقه به طرف قطری رفتند و با وی بیعت کردند.

گوید: عتاب به شهر خویش بازگشت که از اردوگاهشان هر چه خواسته بود گرفته بود، قطری از دنبال وی بیامد، گویی میخواست با او نبرد کند اما در اردوگاه زبیر بن ماحوز بماند. به گفته خوارج یکی از خبرگیران قطری بیامد و گفت: «شنیدم عتاب می گفت: اگر این قوم بر اشتران نشینند و اسبان را یدک کنند امروز به سرزمینی فرود آیند و فردا به سر زمین دیگر، نابود نخواهند شد.»

گوید: و چون قطری این بشنید بیرون شد و برفت و مردم شهر را وا گذاشت. ابوزهبیر عسی که با آنها بوده گوید: روز بعد پیاده با شمشیرهای کشیده به مقابله قطری رفتیم، اما به خدا حرکت کردند و دیگر آنها را ندیدیم.

گوید: آنگاه قطری به یکی از نواحی کرمان رفت و آنجا بماند تا گروههای بسیار بر او قراهم شد و سرزمین را بخورد و مال گرفت و قوی شد، آنگاه بیامد و از سرزمین اصبهان عبور کرد و از دره ناشط سوی ایذه رفت و به سرزمین اهواز اقامت گرفت.

گوید: حارث بن ربیع، عامل مصعب بن زبیر در بصره، به وی نوشت و خبر داد که خوارج سوی اهواز سرازیر شده اند و جز مهلب کسی مرد میدانشان نیست. مصعب کس پیش مهلب فرستاد که عامل موصل و جزیره بود و دستور داد که آماده نبرد خوارج شود و سوی آنها حرکت کند و ابراهم بن اشتر را به عمل وی گماشت.

گوید: مهلب به بصره آمد و کسان برگزید و با کسانی که می‌خواست سوی خوارج رفت، آنها نیز بیامدند و در سولاق تلافی شد و هشت ماه آنجا نبرد کردند نبردی که کسان به سختی آن ندیده بودند و هیچیک از دو گروه نمی‌توانستند چنان ضربتی به گروه دیگر بزنند که از نبرد بازماند.

ابوجعفر گوید: در این سال در شام قحطی سخت رخ داد که از شدت قحط امکان غزا نیافتند.

در همین سال عبدالملک بن مروان در بطنان حبیب، از سرزمین قنبرین، اردو زد و باران بارید و گل بسیار شد و آنجا را بطنان گل نام دادند. عبدالملک زمستان را آنجا به سر برد سپس به دمشق باز گشت. در همین سال عبیدالله بن حر کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن  
عبیدالله بن حر و سبب آن

علی بن مجاهد گوید: عبیدالله بن حر مردی بود به پارسایی و فضیلت و نماز و کوشش از اخیار قوم خویش، و چون عثمان کشته شد و آن حادثه‌ها میان علی و معاویه رخ داد گفت: «خدایم دانده که من عثمان را دوست دارم و پس از مرگ نیز او را یاری می‌کنم»، این بگفت و سوی شام رفت و با معاویه بود، مالک بن مسمع نیز پیش معاویه رفت که او نیز مسلک عثمانی داشت.

گوید: عبیدالله به نزد معاویه بیود و با وی در صفین حضور داشت و همچنان با وی بود تا علی علیه السلام کشته شد، و چون علی کشته شد به کوفه آمد و پیش یاران خویش رفت که در فتنه سبک رفته بودند، و گفت: «ای کسان، کناره‌گیری، کسی را سود نمی‌دهد ما به شام بودیم و کار معاویه چنان و چنان بود»  
گوید: قوم بدو گفتند: «کار علی نیز چنان و چنان بود»

عبیداللہ گفت: «ای قوم، اگر فرصت به دست آمد دستاویز بگذارید و اختیار-  
دار کار خویش شوید»

گفتند: «باز همدیگر را می بینیم» و همدیگر را می دیدند و از این گونه سخنان  
داشتند

گوید: و چون معاویه بمراد و از فتنه ابن زبیر آن حادثه ها زادگفت: «قرشیان  
انصاف نمی کنند، ابنای آزادگان کجایند؟»

گوید: مطرودان هر قبیله (خلایع) سوی وی آمدند و هفتصد سوار بر او فراهم  
شد و گفتند: «دستور خویش را بگوی»

گوید: و چون عبیداللہ بن زیاد بگریخت و بیزید بن معاویه بمراد، عبیداللہ بن  
حر به جوانان خویش گفت: «اینک که وضع روشن شده، اگر خواهید کاری کنیم»  
پس از آن سوی مداین رفت و اموالی را که از جبال برای حکومت می آوردند  
می گرفت و مقرری خویش را با مقرری یارانش از آن بر می داشت. پس از آن به  
یاران خویش گفت: «در کوفه شریکانی دارید که حتی در این مال دارند اما مقرری  
سال آینده را پیشکی بردارید» آنگاه برای صاحب مال در مقابل آنچه گرفته بود  
مفاضاً (برائت) نوشت و به همین ترتیب در ولایات می گشت.

راوی گوید: گفتیم: «آیا اموال مردم و بازرگانان را نیز می گرفت؟»  
گفت: «ابوالاشرس را نشناخته ای. به خدا در همه جهان عربی نبود که در  
مقابل آزاد زنی غیورتر از او باشد و از زشتی و شراب به دورتر، اما شعرش او را به  
نزد مردم سبک کرد که شاعری ماهر بود.»

گوید: و چنین بود تا مختار غلبه یافت و از اعمال عبیداللہ در سواد خبر یافت  
و بگفت تا زن وی ام سلمه حنفی را بداشتند و گفت: «به خدا او را می کشم یا یارانش  
را می کشم»

گوید: و چون خبر به عبیداللہ بن حر رسید با جوانان خویش بیامد و

شبانگاه وارد کوفه شد و در زندان را شکست و زن خویش را با هرزن و مرد دیگر که به زندان بود برون آورد. مختار کسانی فرستاد که با وی نبرد کنند که با آنها نبرد کرد تا از شهر برون شد.

گوید: پس از آن عیدالله، مزاحم عاملان و باران مختار می شد همدانیان به همدلی مختار خانه او را بسوختند و ملکش را در جبه و بداء غارت کردند و چون از قضیه خبر یافت سوی ماه رفت که ملک عبدالرحمان بن سعید آنجا بود و آنرا غارت کرد و همه املاک همدانیان را که آنجا بود غارت کرد سپس سوی سواد بازگشت و هر کجا مالی از همدانیان به دست آورد بگرفت.

گوید: عیدالله به مداین می رفت و بر عاملان جوخی می گذشت و اموالی را که نزد آنها بود می گرفت، آنگاه به طرف جبل می رفت و چنین بود تا مختار کشته شد.

و چون مختار کشته شد در ولایتداری دوم مصعب مردم به او گفتند: «این حربا با این زیاد و مختار مخالفت کرد و بیم داریم به سواد نازد چنانکه از پیش می کرده» و مصعب او را به زندان کرد.

گوید: عیدالله با گروهی از مردم مذحج سخن کرد که درباره وی پیش مصعب روند و کس پیش سران قوم فرستاد و گفت: «پیش مصعب روید و درباره من با وی سخن کنید که مرا بی گناه به زندان کرده که جمعی دروغ گوید من گفته اند و او را از کارهایی که من هرگز نخواهم کرد بیم داده اند.»

گوید: و نیز کس پیش جوانان مذحج فرستاد و گفت: «سلاح بردارید و آماده جنگ باشید که من کسانی را پیش مصعب فرستاده ام که درباره من با وی سخن کنند، بر در بایستید و اگر قوم بیرون آمدند و مصعب و ساطت آنها را پذیرفته متعرض کسی مشوید، باید سلاحتان زیر لباس نهان باشد.»

گوید: جمعی از مردم مذحج آمدند و به نزد مصعب وارد شدند و با وی سخن

کردند که وساطت آنها را پذیرفت و عیدالله را رها کرد.

گوید: ابن حر، به یاران خویش گفته بود اگر کسان بیرون آمدند و مصعب و وساطت آنها را نپذیرفته بود، به زندان بنازید که من از درون با شما کمک می‌کنم و چون ابن حر، برون شد گفت: «سلاح آشکار کنید» که سلاحهای خویش را بنمودند و با آنها برفت و کسی متعرض او نشد و سوی منزل خویش رفت.

گوید: مصعب از آزاد کردن وی پشیمان شد و ابن حر، مخالفت آشکار کرد. کسان به تهنیت پیش وی رفتند و به آنها می‌گفت: «این کار جز با کسانی همانند خلیفگان گذشته شما به صلاح نیاید، اما همانند آنها کسی را میان خودمان نمی‌یابیم که زمام کار را به دست وی دهیم و نیکخواه وی باشیم و اگر چنین باشد که هر که توانا شود چپاول کند، چرا بیعت آنها را به گردن گیریم. نه در نبرد از ما دلیرترند و نه از ما توانگرتر. پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به ما گفته که اطاعت مخلوق بر معصیت خالق روانیست و ما پس از چهار خلیفه سلف، پیشوای صالح و وزیر خدا ترس نیافته ایم همگی عصبانگرند و خلافکار، نیرومند دنیا و ضعیف آخرت. پس به چه حق حرمت ما را که جنگاوران نخیله و قادیسیه و جلولا و نهاوند بوده ایم و گلوها و پیشانی‌هایمان را مقابل نیزه‌ها و شمشیرها برده ایم می‌شکنند و حق و فضیلت ما را نمی‌شناسند، از حریم خویش دفاع کنید که هرچه پیش آید، برتری از شماست، من اینک دشمنی نموده‌ام و خلاف آشکار کرده‌ام و نیرویی جز به تأیید خدا نیست.»

گوید: آنگاه به جنگ آنها پرداخت و تاخت و تاز کرد، مصعب، سیف بن‌هانی مرادی را پیش وی فرستاد که بدو گفت: «مصعب خراج بادوریا را به تو می‌دهد که بیعت کنی و به اطاعت وی در آیی.»

گفت: «مگر خراج بادوریا و غیر با دوریا از آن من نیست؟ من چیزی نمی‌پذیرم و از آنها ایمن نیستم ولی ای جوان - آنوقت سیف جوان بود - تو را نوجوان و عاقل می‌بینم، می‌خواهی تابع من شوی و ترا مالدار کنم؟» اما سیف



نپذیرفت.

گوید: پس از آن مصعب ابرو بن قره ریاحی را با گروهی سوی ابن حر فرستاد و با وی نبرد کرد اما ابن حر او را هزیمت کرد و ضربتی به صورتش زد.

گوید: پس از آن مصعب حرب بن زید - یا یزید - را سوی او فرستاد که عبیدالله با وی هم‌وردی کرد و او را بکشت.

گوید: پس از آن مصعب، حجاج بن حارثه خثعمی و مسلم بن عمرو را سوی ابن حر فرستاد که به نزدیک رود صرصر با وی تلافی کردند، ابن حر با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: پس از آن مصعب جمعی را پیش وی فرستاد که دعوتش کنند که امانش دهد و مال دهد و او را به هر ولایتی که می‌خواهد بگمارد، اما نپذیرفت و سوی نرسی رفت که دهقان آنجا طیز جشنس با مال فلوجه گریزان شد. ابن حر، به تعقیب وی رفت تا دهقان به عین التمر رسید که بسطام بن مصقله بن هبیره شیپانی عامل آنجا بود و دهقان به آنها پناه برد که به مقابله ابن حر، آمدند و با وی نبرد کردند سواران بسطام یکصد و پنجاه کس بودند.

گوید: ابن حر، یونس بن هاعان همدانی را که از مردم خیوان بود به هم‌وردی طلبید و او گفت: «بدترین روزگار، آخر آنست، گمان نداشتم چندان بمانم که کسی مرا به هم‌وردی بخواند» پس به هم‌وردی وی آمد. ابن حر ضربتی بدو زد که زخمی شد، پس از آن دست و گریبان شدند و هر دو از اسب بیفتادند. ابن حر عمامه یونس را بر گرفت و بازوهای وی را بیست آنگاه سوار شد.

گوید: حجاج بن حارثه خثعمی پیش آمد و به عبیدالله بن حر حمله برد که او را نیز اسیر کرد.

گوید: بسطام بن مصقله با مجشر هم‌وردی کرد و چندان ضربت به هم زدند که از یکدیگر بیزار شدند، عاقبت بسطام بر او تفوق یافت، و چون ابن حر این را

دید به بسطام حمله برد و بسطام به گردن وی آویخت که هر دو به زمین افتادند و ابن حر بر سینه بسطام افتاد و او را اسیر گرفت.

گوید: آنروز ابن حر اسیر بسیار گرفت، یکی می گفت: «من فلان روز با تو بودم.» دیگری می گفت: «به نزد شما منزل گرفته بودم» و هر کدامشان سخنی می گفت که پنداشت سود می داشت و ابن حر آزادش می کرد.

گوید: ابن حر، پیش از نبرد چند سوار از یاران خویش را به جستجوی دهقان فرستاد که او را یافتند و مال را بگرفتند.

گوید: پس از آن عبیدالله بن حرسوی نکریت رفت، عامل مهلب از نکریت گریخت و عبیدالله آنجا بماند و به گسرفتن خراج پرداخت. مصعب، ابرد بن قسره ریاحی و جون بن کعب همدانی را با یک هزار کس سوی وی فرستاد، مهلب نیز یزید بن معقل را با پانصد کس به کمک آنها فرستاد یکی از مردم جعفری به عبیدالله گفت: «جمع بسیار سوی تومی آید با آنها نبرد مکن و او شعری گفت به ابن مضمون:

«قوم مرا از کشتن بیم می دهند

«اما چون وقت مقرر بیاید

«من خواهم مرد

«شاید نیزه توانگرمان کند

«که محترم زندگی کنیم

«با حمله بریم و کشته شویم.»

پس مجشر را خواست و پرچم خویش را به او داد و دلهم مرادی را با وی پیش فرستاد که سیصد کس همراه داشت و دو روز با آنها نبرد کرد که جریر بن کریب زخم دار شد و عمرو بن جنذب از وی با بسیار کس از سوارانش کشته شدند و هنگام شب دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: آنگاه عبیدالله از نکریت درآمد و به یاران خویش گفت: «شما را

پیش عبدالملک بن مروان می‌برم، آماده شوید» سپس گفت: «بیم دارم می‌برم و مصعب و یاران وی را نترسانیده باشم. سوی کوفه باز می‌رویم»

گوید: آنگاه سوی کسکر رفت و عامل آنجا را برون کرد و بیت‌المال آنجا را بگرفت. آنگاه سوی کوفه رفت و در لحام جریر فرود آمد. مصعب عمر بن عبدالله را فرستاد که با وی نبرد کرد؛ و سوی دیراعور رفت. مصعب، حجار بن ابجر را به مقابله او فرستاد که حجار هزیمت شد و مصعب به او ناسزا گفت و پس فرستاد و چون ابن کعب همدانی و عمر بن عبدالله را نیز همراه وی کرد که همگی با ابن حرنبرد کردند و بسیار کس از یاران وی زخم‌دار شدند و اسبان‌شان سقط شد. مجشر نیز که پرچم ابن حر، با وی بود زخمی شد و پرچم را به احمرطبی داد، عاقبت حجار بن ابجر هزیمت شد آنگاه پس آمد و تبری سخت کردند تا شب در آمد.

گوید: پس از آن ابن حر از کوفه برفت مصعب به یزید بن حارث بن رویم شبیانی که در مداین بود نوشت و دستور داد با ابن حر نبرد کند و او پسر خویش حو شب را فرستاد که در باجسری تلاقی شد و عبدالله وی را هزیمت کرد و از آنها کسان کشت. آنگاه ابن حر برفت که وارد مداین شود که حضاری شدند و او برفت و یزید، چون بن کعب همدانی و بشر بن عبدالله اسدی را به مقابله وی فرستاد، چون به حولا یا جای گرفت و بشر را سوی تا مرا فرستاد که با ابن حر تلاقی کرد و ابن حر او را بکشت و یارانش را هزیمت کرد، آنگاه در حولا یا با جون بن کعب تلاقی کرد و عبدالرحمان بن عبدالله سوی وی آمد که ابن حر بدو حمله برد و با نیزه بزد و خونش بریخت و یارانش هزیمت شدند که به تعقیبشان رفت. پس از آن بشر بن عبدالرحمان عجلی سوی وی آمد که در سورا تلاقی شد و نبردی سخت کردند و بشر از وی جدا شد و سوی عمل خویش رفت و گفت: «ابن حر را هزیمت کردم.»

گوید: و چون مصعب این را بشنید گفت: «این از جمله کسانی است که دوست دارند به سبب کارهایی که نکرده‌اند ستایششان کنند.»

گوید: و عیدالله بن حر در سو اده اند که تاخت و تازی کرد و خراج می گرفت.  
 گوید: پس از آن چنانکه گفته اند: عیدالله بن حر به عبدالملک بن مروان  
 پیوست و چون پیش وی رسید او را با ده کس سوی کوفه فرستاد و گفت حرکت کند  
 تا سپاه از پی برسد. پس ابن حر با آن کسان روان شد و چون به انبار رسید کس  
 سوی کوفه فرستاد که یاران وی را از آمدنش خبردار کند و بگوید پیش وی آیند.  
 گوید: قیسیان از این خبر یافتند و پیش حارث بن عبدالله رفتند که عامل ابن  
 زبیر بر کوفه بود و از او خواستند که سپاهی با آنها بفرستد که چنان کرد و چون با  
 عیدالله بن حر تلافی کردند لختی با آنها بجنگید آنگاه اسبش غرق شد و به گداری  
 زد. یکی از نبطیان بر او جست و دوپایش را بگرفت و دیگران وی را با پاروها  
 می زدند و بانگ می زدند که این فراری امیر مؤمنان است. نبطی و ابن حر درهم  
 آویختند و غرق شدند پس از آن ابن حر را از آب در آوردند و سرش را بریدند و  
 سوی کوفه فرستادند و پس از آن به بصره بردند.

ابو جعفر گوید: درباره کشته شدن ابن حر قول دیگری هست، گویند: سبب  
 کشته شدن وی آن بود که در کوفه پیش مصعب می آمد و می دید که مردم بصره را  
 بر او مقدم می دارد و شعری برای عبدالله بن زبیر نوشت که ضمن آن از مصعب گله  
 می کرد و تهدید می کرد که سوی عبدالملک بن مروان می رود و هم او در مقام گله از  
 مصعب اشعار دیگر گفته بود، و نیز قصیده ای در هجای مردم قیس عیلان گفته بود که  
 ضمن آن چنین آمده بود:

«مگر مردم قیس عیلان، را ندیدی

«که رو بنده بر ریشهای خود زده بودند

«و تیرهای خود را

«در مقابل دو کها فروخته بودند.»

وزفر بن حارث به مصعب نوشت: «زحمت جنگ ابن زرقا و عبدالملک

مروان را از تو برداشتم، اینک ابن حر قیس راهجا می گوید.»

گوید: پس از آن چنان شد که تنی چند از بنی سلیم ابن حر را گرفتند و اسیر کردند و او گفت که من در قصیده خویش درباره قیس عیلان چنین گفته‌ام:

«مگر مردم قیس عیلان را ندیدی

«که با نیزه و تبر بسوی ما آمدند.»

و یکی از آنها به نام عیاش او را بکشت.

ابو جعفر گوید: در این سال چهار پرچم به عرفات آمد.

ابوعون گوید: به سال شصت و هشتم در عرفات چهار پرچم بود ابن حنفیه با یارانش یک پرچم داشت. ابن زبیر یک پرچم داشت و جایی ایستاده بود که اکنون جای مقدم است. آنگاه ابن حنفیه با یارانش برفتند و پهلوی ابن زبیر ایستادند، نجاه حروری پشت سر آنها بود و پرچم بنی امیه طرف چپشان بود.

گوید: نخستین پرچمی که برفت پرچم ابن حنفیه بود، آنگاه نجاه از پی آن رفت پس از آن پرچم بنی امیه، پس از پرچم ابن زبیر و کسان از پی آن برفتند.

نافع گوید: ابن عمر آتش با ابن زبیر آمده بود و چون رفتن وی تأخیر شد و ابن حنفیه و نجاه و بنی امیه رفته بودند، ابن عمر گفت: «ابن زبیر منتظر کار جاهلیت است» و برفت و ابن زبیر از دنبال وی برفت

محمد بن جبیر به نقل از پدرش گوید: از فتنه بيمناك بودم، پیش همه آنها رفتم، پیش ابن حنفیه رفتم که در شعب بود گفتم: «ای ابوالقاسم از خدای بترس که مادر مشعر حرامیم و شهر حرام، و کسانی که سوی کعبه آمده‌اند و اردان خدایند حجشان را تباه مکن»

گفت: «به خدا چنین قصدی ندارم و کسی را از خانه باز نمی‌دارم هیچکس از زبیران از جانب من آسیب نخواهد دید، فقط در قبال ابن زبیر و تقاضایی که از

من دارد از خودم دفاع می‌کنم، خلافت را نمی‌خواهم مگر آنکه درباره آن، دو کس، با من مخالفت نکنند، پیش ابن زبیر برو و با اوسخن کن، پیش نجده برو» گوید: «پیش ابن زبیر رفتم و سخنانی مانند آنچه با ابن حنفیه گفته بودم با وی گفتم»

گفت: «من کسی هستم که مردم بر من فرادم آمده‌اند و با من بیعت کرده‌اند و اینان مخالفانند»

گفتم: «خیر ترا در این می‌بینم که دست بداری»

گفت: «چنین می‌کنم»

گوید: آنگاه پیش نجده حروری رفتم که با یاران خویش بود، عکرمه وابسته ابن عباس نیز به نزد وی بود که بدو گفتم: «از بار خویش برای من اجازه بخواه»

گوید: پس او به درون رفت، طولی نکشید که به من اجازه داد که پیش وی رفتم و حرمت کردم و نظیر سخنانی را که با آن دو کس گفته بودم با وی نیز بگفتم. گفت: «من با هیچکس نبرد آغاز نمی‌کنم ولی هر که نبرد آغاز کند با وی نبرد می‌کنم»

گفتم: «چنین دیدم که آن دو کس سر نبرد توندارند.»

گوید: آنگاه پیش پیروان بنی امیه رفتم و نظیر سخنانی را که با این کسان گفته بودم با آنها نیز بگفتم.

گفتند: «ما بر آنیم که با هیچکس نبرد آغاز نکنیم مگر با ما به نبرد آید.»

گوید: جزو این پرچمها، قومی آرام‌تر و مسالمت جوی‌تر از ابن حنفیه ندیدم.

ابوجعفر گوید: در این سال عامل ابن زبیر بر بصره و کوفه برادرش مصعب بود، قضای بصره با هشام بن هبیره بود، قضای کوفه با عبدالله بن عتبّه بن مسعود

بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم سلمی بود، شام به دست عبدالملک بن مروان بود.

### آنگاه سال شصت و نهم در آمد

در این سال چنانکه واقدی گوید: عبدالملک بن مروان سوی عین ورده رفت و عمرو بن سعید بن عاص را در دمشق نایب خویش کرد که در آنجا حصار می شد و عبدالملک خبر یافت و سوی دمشق بازگشت و او را محاصره کرد.

گوید: به قسولی عمرو بن سعید با وی برون شد و چون به بطنان حبیب رسید سوی دمشق بازگشت و آنجا حصار می شد. عبدالملک نیز سوی دمشق بازگشت.

اما عوانه بن حکم گوید: که وقتی عبدالملک بن مروان از بطنان حبیب به دمشق بازگشت چندان که خدا خواست آنجا نبود آنگاه حرکت کرد و آهنگ قرمیس داشت که زفر بن حارث کلایی آنجا بود، عمرو بن سعید نیز با وی بود و چون به بطنان حبیب رسید عمرو بن سعید خطر کرد و شبانه با حمید بن حرث و زهیر بن ابره، هر دو ان کلایی، بازگشت و سوی دمشق رفت که عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی به نیابت عبدالملک آنجا بود که چون از بازگشت عمرو بن سعید خبر یافت فراری شد و عمل خود را ترک کرد. عمرو وارد دمشق شد و بر آنجا و خزاین آن تسلط یافت.

دیگری گوید: این حادثه به سال هفتادم بود.

گوید: عبدالملک از دمشق سوی عراق می رفت و آهنگ مصعب بن زبیر داشت، عمرو بن سعید بن عاص بدو گفت: «تو سوی عراق می روی پدرت به من وعده کرد که از پس وی خلافت از آن من باشد و به همین قرار به همدستی وی

کوشیدم، تلاشی که با وی کردم از تونهان نیست پس خلافت را از پس خویشتن به من ده»

گوید: اما عبدالملک پاسخی بدو نداد و عمرو از او جدا شد و سوی دمشق رفت، عبدالملک نیز از پی او بازگشت و به دمشق رسید.

عوانه گوید: وقتی عمرو بر دمشق تسلط یافت، از پی عبدالرحمان بن ام‌حکم بر آمد اما به اودست نیافت و بگفت تا خانه وی را ویران کنند آنگاه مردم فراهم آمدند و او به منبر رفت و حمد خدای گفت و نئسای او کرد سپس گفت: «ای مردم هیچکس از مردم قریش پیش از من بر این منبر نایستاده جز آنکه پنداشته که بهشتی دارد و جهنمی که هر که از او اطاعت کند به بهشتش می‌برد و هر که عصیان او کند به جهنمش می‌برد اما من به شما می‌گویم که بهشت و جهنم به دست خداست و چیزی از کار آن با من نیست، اما شما بر من حق برابری و مقرری دارید» آنگاه پایین آمد.

گوید: صبحگاهان عبدالملک عمرو بن سعید را ندید و چون پرسش کرد خبر وی را بگفتند. عبدالملک سوی دمشق بازگشت و دید که عمرو آنجا را به تصرف آورده و چند روزی با وی نبرد کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی عمرو بن سعید، حمید بن حرث کلبی را با سواران می‌فرستاد، عبدالملک، سفیان بن ابرد کلبی را می‌فرستاد و چون عمرو بن سعید، زهیر ابن ابرد کلبی را می‌فرستاد عبدالملک، حسان بن مالک کلبی را به مقابله او می‌فرستاد.

عوانه گوید: روزی دو سپاه مقابل هم بودند، یکی از مردم کلب به نام رجا پسر سراج با عمرو بن سعید بود، رجا به عبدالرحمان بن سلیم که با عبدالملک بود گفت: «ای عبدالرحمان پسر سلیم به ماوردی بیا»

عبدالرحمان گفت: «انصاف داد» و به ماوردی وی رفت، به همدیگر ضربت



زدند، رکاب عبدالرحمان بپسید و ابن سراج از دست وی نجات یافت و عبدالرحمان گفت: «به خدا اگر رکابم نبریده بود کاههای شکمت را بیرون می‌ریختم.»

گوید: عمرو و عبدالملك صلح نمی‌کردند و چون نبردشان طول کشید زنان و کودکان کلب بیامدند و گریستند و به سفیان بن ابرد و حسان بن مالك گفتند: چرا خودتان را در راه قدرت قرشیان به کشتن می‌دهید و هر کدامشان قسم یاد کردند که باز نگردد تا حریف وی باز گردد و چون همسخن شدند که باز گردند نظر کردند و معلوم داشتند که سفیان از ابن حریث کهنسالتر است و از ابن حریث خواستند که باز گشت.

گوید: پس از آن عبدالملك و عمرو صلح کردند و مکتوبی در میانه نوشتند و عبدالملك عمرو را امان داد و این به شامگاه پنجشنبه بود.

عوانه گوید: عمرو بن سعید کمانی سیاه به دوش آویخته بود و با سواران برون شد و بیامد تا طنابهای خیمه‌گاه عبدالملك زیر پای اسب وی افتاد و خیمه‌گاه فروریخت، عمرو پیاده شد و بنشست. عبدالملك خشمگین بود به عمرو گفت: «ای ابوامیه با این کمان آویختن همانند مردم قیس شده‌ای»

گفت: «نه ولی همانند کسی شده‌ام که از آنها بهتر بود، همانند عاص بن امیه.»  
آنگاه خشمگین برخاست و با سواران برفت و وارد دمشق شد عبدالملك نیز به روز پنجشنبه وارد دمشق شد و کس پیش عمرو فرستاد که مقرریهای کان را بده عمرو پیغام داد: «اینجا شهر تونیست، از اینجا برو.» و چون روز دوشنبه شد چهار روز پس از ورود عبدالملك به دمشق کس پیش عمرو فرستاد که پیش من آی. عمرو پیش زن کلبی خویش بود.

گوید: و چنان بود که عبدالملك کریب بن ابرهه الصباح حمیری را پیش خوانده بود و درباره عمرو بن سعید با وی مشورت کرده بود.